

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند جک و لوبیای سحرآمیز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۱۳
عوض می‌شوند

جک و لوبیای سحرآمیز

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م.
 Mlynowski, Sarah
 عنوان و نام پدیدآور: جک و لوبیای سحرآمیز / سارا ملانسکی؛ مترجم: سارا فرازی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
 مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.: مصور.
 فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند.
 شابک: ۱-۷۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸ : دوره: ۳-۸۷-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Spill the beans, c 2019.
 موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Children's stories, American -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹ -، مترجم
 ردی‌بندی کنگره: PS ۳۶۲۲
 ردی‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۰۵۶۸۵
 ۷۱۱۷۸۰۱



انتشارات پرتقال
 قصه‌ها عوض می‌شوند
 جلد ۱۳: جک و لوبیای سحرآمیز
 نویسنده: سارا ملانسکی
 مترجم: سارا فرازی
 ناظر محتوایی: شروین جوانبخت
 ویراستار ادبی: حسن یعقوبی
 ویراستار فنی: معصومه ارچندانی - زهرا اسدی
 مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاکی‌زاده
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۱-۷۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 نوبت چاپ: اول - ۹۹
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
 صحافی: مهرگان
 قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



برای سمانه و صالح
باحالترین خواهر و برادر دنیا!
س.ف

* فصل یک *



با صورت به زمین خوردن

شما هم این‌طوری هستید که وقتی چیزی اذیتتان می‌کند، مدام به آن فکر می‌کنید؟

به زندگی من خوش آمدید!

الان من با مامانم روی نیمکت نشسته‌ایم و مسابقه‌ی فوتبال برادرم را تماشا می‌کنیم. آیا این بازی، حواس من را از مشکلاتم پرت می‌کند؟ نه، اصلاً! تیم «سرعتی‌های اسمیت‌ویل» (که تیم جونا^۱ هم هست)، با تیم «آکادمی گربه‌های وحشی فرایتون» بازی می‌کند. با اینکه هوا آفتابی است و نسیم هم می‌وزد و مادرم هم از بوفه برایم لیموناد صورتی خریده، اما نمی‌توانم به آنچه امروز در مدرسه اتفاق افتاده، فکر نکنم. آن اتفاق، مثل جای نیش پشه

1. Jonah

است که مدام می‌خارد. آه می‌کشم و در نیمکت فرو می‌روم. یک قُلپ دیگر از شربت آلبیمو می‌خورم.

مامانم رو به من می‌کند: «ایبی! تو حالت خوبه؟ به نظر، دل‌ودماغ نداری!» توضیح می‌دهم: «فرانکی^۲ و رایبین^۳ با هم جروبخت کردن و ازم خواستن طرف یکی رو بگیرم.» فرانکی و رایبین، هر دو از بهترین دوستان من هستند. مامان اخم می‌کند و می‌گوید: «به نظر عجیب می‌آد! می‌خوای به من بگی چه اتفاقی افتاده؟»

داخل زمین، بازیکنان فوتبال دنبال توپ می‌دوند. جونا را می‌بینم که با هم‌تیمی‌هایش در حال دویدن است. امیدوارم ناراحت نشود که حواسم به بازی‌اش نیست.

به مامان می‌گویم: «خب، فرانکی برای شنبه‌شب به مهمونی تولد داریا^۴ دعوت شده. داریا تازه‌وارد و بچه‌های زیادی رو نمی‌شناسه. به‌خاطر همین، فرانکی گفته می‌ره مهمونی تولدش.»

مامان می‌گوید: «فرانکی چه مهربونه!» او نگاهی به زمین می‌اندازد تا جونا را ببیند و بعد دوباره رو به من می‌کند. «خب، پس مشکل چیه؟» دوباره آه می‌کشم: «فرانکی از قبل، با رایبین و من برای شنبه‌شب برنامه‌ریزی کرده بود. شب‌های **فراف**».

«ف»، «ر» و «ا»، اول اسم‌های فرانکی، رایبین و ایبی است و «ف» آخر هم، اول کلمه‌ی فیلم است. ما سه‌تا، حتی گردنبندهایی داشتیم که «**فرا**» رویش نوشته شده بود؛ اما بعد، پنی هم به گروه ما اضافه شد - که او هم از دوستان صمیمی رایبین است - و بعد، اسم گروه‌مان «**فراپ**» شد.

ما از دو هفته پیش، شب‌های فیلم‌دیدنمان را مشخص کرده‌ایم؛ اما تا حالا فقط من و رایبین و فرانکی توانسته‌ایم شرکت کنیم. پنی، شنبه‌شب‌ها همیشه سرش شلوغ است. او همه‌جا با بابا و مامانش می‌رود؛ مثل عروسی‌ها یا

1. Abby
3. Robin

2. Frankie
4. Daria

تولدها. پنی به ما می‌گوید: «ما یه خانواده‌ی خیلی سرشناسیم!» و موهای دم‌اسبی طلایی‌اش را تکان می‌دهد. البته این مسئله از نظر من ایرادی ندارد. از اینکه فقط خودمان سه‌تا، در شب‌های فیلم‌دیدنمان هستیم، خوشحالم. زنده باد «فرا»ی اصلی!

مامان سیخونکی به من می‌زند: «و تو ناراحتی که چرا این دفعه فرانکی نمی‌تونه بیاد؟»

سر تکان می‌دهم: «آره، اما من به اندازه‌ی رابین ناراحت نیستم. اون خیلی از دست فرانکی شاک می‌شد.»

از یادآوری خاطره‌ی دعوای دوتا دوستم، اخم‌هایم در هم می‌رود و به یاد می‌آورم که آن دو چطور بعد از زنگ آخر، در راهروی مدرسه با هم جروب‌ت کردن. فرانکی به رابین اخمو گفت: «جشن تولد فقط یک بار در ساله. شب‌های فیلم‌دیدنمون هم هر شنبه‌ست. پس اگه نیام هم خیلی مسئله‌ی مهمی نیست.»

اما اگر فرانکی شب فیلم‌دیدنمان را از دست بدهد، مسئله‌ی مهمی است. ما نوبتی میزبان این برنامه هستیم. هفته‌ی اول من میزبان بودم (چون فکر خودم بود)؛ هفته‌ی پیش، نوبت فرانکی بود و این هفته، نوبت رابین است. میزبان، حق انتخاب فیلم را هم دارد. ما یک ظرف بزرگ ذرت بوداده درست می‌کنیم و در یک ظرف دیگر، حداقل پنج‌تا شکلات را با هم مخلوط می‌کنیم؛ مثل اسمارتیز، شکلات شیری، شکلات بادام‌زمینی... **دهم آب افتاد!** همیشه هم یک پارچ آب‌میوه داریم. من عاشق شب‌های فیلم‌دیدنمان هستم. فرانکی، عینک قرمزش را روی بینی‌اش بالا داد و رو به من کرد: «به رابین بگو که حق با منه.»

رابین موهای فرفری طلایی‌رنگش را که کمی هم به قرمزی می‌زند، پشت شانه‌اش انداخت و به من گفت: «به فرانکی بگو وقتی که از قبل، برنامه داشتیم، پس باید بهش احترام بذاره و به خاطر برنامه‌های بهتر ما رو نیپچونه.»

فرانکی استدلال کرد: «اون‌ها برنامه‌های بهتری نیستن، فقط برنامه‌های متفاوتی‌ان.»

من از اینکه به مهمانی تولد دعوت نشده‌ام، متعجب هستم. البته خوشحالم که دعوت نشده‌ام؛ چون اوضاع خیلی پیچیده می‌شد. گفتم: «اممم... من... خب... اممم....» چند قدم عقب رفتم. البته که من می‌خواستم فرانکی به شب فیلم‌دیدنمان بیاید؛ اما آیا درست بود که دعوت داریا را رد کند؟ آن هم دعوت دختری را که تازه به مدرسه‌ی ما آمده؟

جواب درست یا غلط چه بود؟ من که نمی‌دانستم. بالاخره گفتم: «من باید برم تماشای مسابقه‌ی فوتبال جونا» و باعجله از مدرسه خارج شدم. همان‌طور که روی صندلی‌ها کنار هم می‌نشینیم، از مامان می‌پرسم: «شما چی فکر می‌کنین؟»

امیدوارم به من بگوید چه باید بکنم. او واقعاً خوب نصیحت می‌کند. مامان، وکیل است. بابا هم همین‌طور. بابا امروز مشغول کار روی یک پرونده است؛ برای همین نتوانست برای دیدن مسابقه‌ی جونا بیاید. مامان از من می‌پرسد: «خودت چی فکر می‌کنی؟» «ای بابا!»

کاش می‌دانستم چه فکری باید بکنم. بحث‌وجدل بین دوستانم مسئله‌ی دشوار و مهمی است؛ اما من می‌خواهم وقتی بزرگ شدم، قاضی شوم، پس باید بتوانم مسائل سخت را حل کنم.

اعتراف می‌کنم: «فکر کنم حق با هر دوتاشونه.» مامان می‌گوید: «پس بهشون بگو. بگو که هر دوشون درست می‌گن و بذار مشکل رو حل کنن.»

فکر نکنم به این راحتی‌ها باشد. ابروهایم را در هم می‌کشم و یک قُلپ از شربت آلبیمویم را می‌نوشم.

مامان ناگهان به زمین توجه می‌کند. صاف می‌نشیند و دست‌هایش را به نشانه‌ی دعا بالا می‌برد و آهسته می‌گوید: «آفرین جونا! تو می‌تونی!»
من سرک می‌کشم تا ببینم. توپ فوتبال به جونا می‌رسد که در محوطه‌ی جریمه است. من هم در آن لحظه رابین و فرانکی را فراموش می‌کنم و برای جونا دست‌به‌دعا می‌شوم. برادر کوچکم همان‌طور که به سمت توپ می‌رود، نگران به نظر می‌رسد و...

وای نه!

یک بازیکن از تیم مقابل، توپ را از جونا می‌گیرد. او توپ را از جونا می‌دزدد! شانه‌های مامان پایین می‌افتد و می‌گوید: «وای! طفلک جونا!»
حالا جونا دارد تلاش می‌کند مانع ورود توپ به دروازه‌ی تیم اسمیت‌ویل شود. تلاش، کلمه‌ای کلیدی است. من از ترس خودم را جمع می‌کنم و می‌بینم که برادرم پایش پیچ می‌خورد و با صورت روی زمین چمن می‌افتد و توپ، صاف وارد دروازه‌شان می‌شود.

ای بابا، ای بابا!

خانمی از روی صندلی، با بلندگو فریاد می‌زند: «آفرین گربه‌های وحشی!»
و بغل‌دستی‌هایش هم با صدای بلند فریاد می‌زنند.
مامان با نگرانی می‌گوید: «خدا کنه جونا حالش خوب باشه!» جونا بلند می‌شود و کشان‌کشان به طرف مربی و هم‌تیمی‌هایش می‌رود که دور هم جمع شده‌اند. حداقل آسیب ندیده است.

مامان به زانوی من می‌زند و می‌گوید: «فکر کنم امشب، از اون شب‌هاییه که بستنی لازمیم. باید به یکی روحیه بدیم.»

می‌گویم: «وای، آره!» جونا به کمی تفریح نیاز دارد. من هم همین‌طور.
چند دقیقه بعد، بازی تمام می‌شود. تیم گربه‌های وحشی، برنده‌ی مسابقه است و طرفدارهای تیم اسمیت‌ویل حالشان گرفته شده.
جونای پیش من و مامان می‌آید و به زمین خیره می‌شود. چون زمین

خورده، سر و صورت و لباسش خاکی شده. به ما می‌گوید: «من بدترین فوتبالیست دنیا هستم.»

مامان او را بغل می‌کند و می‌گوید: «تو بازیکن خیلی قوی‌ای هستی. حتی بازیکن‌های قوی هم توپ رو از دست می‌دن. برد و باخت، جزئی از بازی.»
جونا می‌گوید: «آره، ولی من از باختن متنفرم. همه می‌دونن تقصیر منه که باختیم. من اشتباه کردم.» دوباره سرش را پایین می‌اندازد و می‌بینم که چشم‌هایش پر از اشک است.

مامان به آرامی پیشنهاد می‌کند: «خب، بسه دیگه، سر راه بریم بستنی‌فروشی.» اما جونا سرش را تکان می‌دهد. وقتی او پیشنهاد بستنی خوردن را رد می‌کند، یعنی مسئله، خیلی جدی است.

یک‌دفعه فکری به سرم می‌زند. می‌دانم چه چیزی جونا را سرحال می‌کند. آن چیز بستنی نیست؛ سفری است که با آیین‌های جادویی‌مان انجام می‌دهیم. بله، درست شنیدید. من یک آیین‌های جادویی دارم. این آیین در زیرزمین خانه‌مان است. وقتی من و جونا نیمه‌شب سه بار به آن ضربه بزنیم، آیین ما را به دنیای قصه‌ها می‌برد.

اگر فکر می‌کنید دارم شوخی می‌کنم، اشتباه می‌کنید. ما تا حالا به دوازده‌تا قصه رفته‌ایم. سیندرلا، هانس و گرتل، شئل قرمزی. البته این‌ها مهم‌ترین‌هایش بوده است.

ما هیچ‌وقت از قبل نمی‌دانیم که به کدام قصه می‌رویم یا اینکه چرا ماری‌رز - همان پری که طلسم شده تا در آیین زندگی کند - ما را به آنجا می‌فرستد؛ اما همین هم کیف می‌دهد.

بابا و مامان ما چیزی از آیین‌های جادویی نمی‌دانند؛ به همین دلیل من و جونا نمی‌توانیم هر شب به آن سر بزنیم چون خیلی خطرناک می‌شود. اما امشب باید این کار را انجام بدهیم.